

● **فقط یک ماه از ۸ سال را آسوده بوده ایم**

اوج روایت این زنان اما پیش و بیش از اینکه زیر سقف حسینییه یا در پستوی اضطراب و دل تنگی خانه ها رقم خورده باشد، در جاده های خاکی منتهی به قبرستان گذشته است. آن قدر که خیال می کنی هنوز عطر چادرشان مثل پرچم پیروزی در بادها تکان می خورد و لالایی مادران پسر مرده اش، گوشواره گوش آسمان است. صبوری چه تعریفی دارد؟ واقعا صبوری چه تعریفی دارد و کدام فرهنگ لغت می تواند این واژه را درست معنا کند، اگر بی اغراق بشنوید که در تقویم آن ۸ سال گذشته بر شم آباد، فقط یک ماه را می توان پیدا کرد که در آن، پیکر شهید یا تن رنجور جانبازی را نبیاورده اند. «پیکر شهدای همه روستاهای اینجا را به سبزواری می آوردند. در بیشتر روزهای سال، ما مردی نداشتیم و شهیدانمان را مردهای آبادی های دیگر از سبزواری تا به اینجا تشییع می کردند، اما به ورودی روستا که می رسیدند، دیگر اجازه نمی دادیم پیش تر بیایند. فقط چون برای کفن و دفن میت باید برخی مسائل شرعی رعایت می شد، چند مرد همراه می شدند تا شهیدمان را غسل دهند و در قبر بگذارند، اما تابوت روی شانه خودمان می رفت. پیکر پدر، پسر یا شوی هر کدامان که می رسید، خودمان خبرش می کردیم. خودمان سیاه تنش می پوشانیدیم و غذای پذیرایی از میهمان بار می گذاشتیم. می گفتیم: «تو خوب گریه کن. میهمان ها با ما.» تا ماه دیگر و داغی دیگر، این راه و این رسم، هر بار همین بود. بعدها وقتی تاریخ شهادت یا جانبازی مردانمان را سیاهه برداشتیم، دیدیم فقط یک ماه در سال ۱۳۶۵ است که هیچ شهید یا جانبازی را به شم آباد نبیاورده اند و ما به اندازه یک ماه از ۸ سال آسوده بوده ایم.»

* این روستا و یکی از خانواده های آن با داشتن ۱۵ شهید نسبی، تاکنون چندبار با عنوان روستای نمونه ایثارگری در کشور معرفی شده اند.

برای کامل کردن یک جمله نیست. قطعاً بچه، برادر، پدر و شوهر هم نیست. دست تاول زده از پخت نان و دل منتظر و چشم سرگردان مانده توی جاده های جویین تا سبزواری هم نیست، خیلی زنانه تر است. آن قدر زنانه که می شود آن را «زر و زیور» یا حتی «عرق چین سر» نوشت. می گوید: «شنیده بودیم زنان توی شهرها، طلای سر و گردنشان را به جبهه می بخشند. ما طلایی نداشتیم، آن هم که داشت، پیش تر بخشیده بود. برای همین، رسیده بودیم به عرق چین سرمان. آن زمان، زنان روستایی عرق چین هایی سر می گذاشتند که باسکه های نقره نقره از کلاه سرش برمی چید و لابه لای اهدایی ها می فرستاد تا کاروان وسایلی که از شم آباد می رود، خالی نباشد.»

● **زمستان حتی یک مرد نبود تا برف بامها را بیندازد**

با او از مزار بیرون می آییم. آفتاب نیم مرده خودش را تا جان پناه دیوارها بالا کشیده و مثل ساقه پیچک به نرمه برف ها در آویخته است. زمستان این دیار سخت است، خاصه وقتی با هجران دست در یک گریبان برده باشند، زخم نمک خورده ای را می ماند که تا عمر داری از خاطر نمی رود. این را زنان شم آباد خوب می دانند و خدیجه خانم بیشتر: «آن روزها، هر تابستان، تعدادی از مردان برای درو و خرمن کوبی زمین های کشاورزی برمی گشتند، اما زمستان که می شد، دوباره همه می رفتند. برای همین سرما به ما بی مردها سخت تر می گرفت. خاطر هست در تمام روستا حتی یک بُنیه دار نبود که برف سنگین نشسته بر پشت بام های کاهگلی را بیندازد. خودمان دست به کار می شدیم و گاهی هم «شهید خنده» و «معلم آبادیمان، دانش آموزان را بسج می کرد تا برف بام خانه مادران شهید را بریزد. ما این طور روزگاری را پشت سر گذاشتیم و این قصه ای که امروز روایت می کنیم، زخم همان تجربه هاست.»

برای رزمنده هانان می پخته است. این روایت را که برایش می گویم، دهان خاطره گفتنش گرم می شود و تعریف می کند: «جنگ که شروع شد، از روستای ما ابتدا فقط ۳ تن عازم شدند، اما آنفر برگشتند. شهید اول روستا «حسین اصغری را» بود. پیکرش را که آوردند. مردها شیشه طاقتشان شکست و بلند شدند. در نوبت دوم ۴۰ نفر هم زمان و بعد هم یک دسته دیگر راهی شدند تا اینکه روستا کم کم از مرد خالی شد.»

● **پخت ۴۰ نان در روز**

آن روزها خدیجه شم آبادی، بیست و سه ساله جوانی است که ۵ بچه دارد. با این همه بیکار نمی نشیند و همراه با دیگر زنان روستا تصمیم می گیرد هر روز جگر گوشه هایشان را به مادر بزرگ ها یا بستگانشان بسپارند و در حسینیه جمع شوند: «هر کسی که نفسی داشت، می آمد. از خروس خوان تا غروب آفتاب در حسینیه بودیم و گاهی فقط برای یک ساعت به خانه می رفتیم. اولین کارمان جمع کردن هیزم و بعد هم آرد کردن گندم بود. همه دوران جنگ، آتش تنورهای روستای ما خاموش نشد. روزی ۴۰۰ عدد نان می پختیم و کاک می کردیم، آن قدر که دست و صورتمان هم مثل دلمان سوخته بود. در این میان اگر فراغتی حاصل می شد، به درست کردن مربا، ماست چکیده یا بافتن شال و کلاه و جوراب برای رزمنده ها می گذشت. هر چند روز هم یک وانت تویوتای قدیمی از طرف سپاه می آمد و آنچه را که ما زن ها، پخته، دوخته یا اندوخته بودیم به جبهه می برد. همه فصل های سال کارمان همین بود. کشاورز زاده بودیم، اما از هیچ چیز دریغ نداشتیم. وقتی عزیزانمان را فرستاده بودیم، دیگر مال دنیا بر ایمان معنی نداشت. هر کسی هر چیز اضافه ای که داشت، به جبهه می بخشید و ما هم بسته بندی می کردیم.»

● **تا عرق چین سرمان را بخشیدیم**

این «هر چیز اضافه ای» که خدیجه شم آبادی توی مرور خاطراتش می گوید، صرفاً کلماتی

اعضای شورای آبادی به پیشواز می آیند تا گفتن از خاطرات جنگ را آغاز کنیم. ابتدا پیش از هر کلامی دعوتمان می کنند از گلزار شهدای روستا که از مزار اهالی مجزا و شبیه به عمارتی گنبددار ساخته شده، دیدن کنیم. گلزاری که گویا در سال ۱۳۶۹ به دست رئیس جمهور وقت، آقای هاشمی رفسنجانی، افتتاح شده است. بنای گلزار شهدای این روستا در مساحتی هزار متری و حیاط دار، سقف و ستون خورده است و در دارد. دری که وقت رسیدن ما قفل و زنجیر بود. یکی از جمع حاضر، می فرستد دنبال خدیجه خانم تا بیاید و در را باز کند، این یعنی کلیددار این گلزار یک زن است.

● **نام خانوادگی: شم آبادی، نام: علی اصغر**

چند دقیقه بعد، خدیجه خانم قدوسی شم آبادی با چند کلید که بندی سبز آن ها را در یک حلقه هم آورده است، آرام از راه می رسد. در را باز می کند و بی هیچ پایه پا کردنی، می رود و سر مزار یکی از آن ۴۷ شهیدی که پهلوی پهلوی یکدیگر آرمیده اند، می نشیند. چشمی گذرا روی مزارها می چرخانیم. نام خانوادگی بیشتر شهدا «شم آبادی» و نام تعداد زیادی از شهیدان «علی اصغر» است. یکی از اعضای شورا می گوید: چون نام خانوادگی و حتی نام بیشتر شهدا یکسان است، ما نام خانوادگی شان را نمی گویم و آنان را با اسم پدر یا جدشان از یکدیگر تمیز می دهیم.

● **زنانی که چند داغ دیده اند**

همه اهالی این روستا قوم و خویش و وابسته اند. برای همین هر زنی را که در این روستا وجود دارد، می توان هم زمان خواهر، مادر و همسر شهید یا جانبازی دانست. یعنی بیشتر شان چند داغ دیده اند. خدیجه خانم یکی از همین زن هاست. خودش را همسر جانباز و خواهر شهید معرفی می کند و در ادامه می گوید که دخترعمو و دختر عمه شهید دیگر نیز هست. اهالی از او به عنوان یکی از زنانی نام می برند که در طول سال های دفاع مقدس، پای کار بوده و علاوه بر رفق و رفیق امور خانه در نبود همسرش، صبح تا شب در حسینیه روستا حضور داشته و

شهربانو نوروزی خراسانی، مداح و وصیت نامه خوان شهدا

وقت تشییع پیکر شهید جوان حنا درست می گردیم



شهربانو خانم توی روستای شیرخان که در نزدیکی شم آباد است، زندگی می کند، اما در همه ساعت هایی که ما در شم آباد بودیم، یادش میان حرف خیلی از اهالی آبادی زنده می شد. شم آبادی ها او را به دلیل صدای رسا و شعارهای انقلابی اش در زمان تشییع پیکر شهدا به خاطر دارند. در راه بازگشت سری به او زدیم، گیسوی سفید کرده اما صدایش همچنان جوان است و زنده.

شهربانو نوروزی خراسانی، مداح بوده و در زمانه ای که زنان روستا سواد چندانی نداشتند، او وصیت نامه خوان شهدا بوده است. از طرفی چون قد بلندی داشته و درشت اندام بوده، تابوت شهدا را روی دوشش می گذاشته است. می گوید: «هر وقت از سبزواری شهید می آوردند، در همه راه با پیکر شهدای همه آبادی ها همراه می شدم. روستابه روستا می آمدم، مداحی می کردم و وصیت نامه شهدا را با صدای بلند می خواندم.»

شهربانو خانم، طبع شعر هم دارد و در آن دوره علاوه بر حفظ کردن اشعار انقلابی، خودش هم شعاری می ساخته و توی همه این لحظه ها، آن را با صدای بلند تکرار می کرده است. نبودن مرد در وقت تشییع پیکر شهدا را او خوب به خاطر دارد: «وقتی شهید می آوردند، زنان خیلی بی تاب می کردند و خودشان را داخل قبر می انداختند. برای همین چند نفری جمع شدیم. وقت تدفین پیکر شهید، زنجیر به کمرمان می بستیم و جلو قبر می ایستادیم تا کار کفن و دفن سریع انجام شود. راستش آن روزها کار زیاد بود و ما حتی فرصتی برای اینکه یک دل سیر عزاداری کنیم، نداشتیم.» شهربانو، یک چیز دیگر را هم به یاد دارد و با هر بار گفتنش، بغض می کند: «وقت تدفین شهدای جوان، یک ظرف حنا درست می کردیم و به یاد نوداماد کربلا، بالای قبر شهید می گذاشتیم. چه مادرها، چه مادرها که با این حسرت مردند و خاک شدند. یکی شان را خوب یادم هست. مادر رضا شیرخانی بود. روزی که پیکر پسرش را آوردند، بالای قبر پسر جوانش این شعر را خواند: «امیدم بود دامادت نمایم / بشینی حجله و من هم تماشایت نمایم / ندانستم که می میری پسر جان / امیدم بود در پیروی / عصای مادرت گیری / ندانستم که می میری / جوان مرگم رضاجان.»

ثریا شم آبادی، خواهر شهید حسن شم آبادی

مادرم آن قدر دل تنگ شد و قرآن خواند که حافظ شد



شهید را هم ولایتی ها به دلیل همان اشتراک نام، با اسم حسن قدرت... می شناسند. خواهرش می گوید، جوان ما وقت زن گرفتنش بود که جنگ شروع شد. می خواستیم برویم خواستگاری و چند دختری را هم نشان کرده بودیم، اما قبول نکرد. یک روز آمد و گفت که می خواهد برود جبهه. مادر گفت: «اول زن بگیر، بعد برو.» جواب داد که: «خواب دیدم شهید می شوم، پس این خیال را از سرتان بیرون کنید.» یک بار عازم شد اما توی جبهه دچار حساسیت پوستی شده بود و آن ها هم معافش کردند، اما خودش مانده بود تا بجنگد. آخرش هم که شهید شد. برادرم را از وقت اعزامش دیگر ندیدیم، چون هرگز برنگشت. یادم هست چند دست لباس و کفش برای عروسی اش دوخته بودیم و منتظر بودیم که برگردد، اما وقتی نیامد، همه را فرستادیم جبهه. آن زمان هر که هر چه می داد، می گرفتند و دست رد به سینه کسی نمی زدند. یادم هست، بعدها مادرم خیلی بی تاب پسرش می شد. گاهی بغض می کرد و می گفت، دلم برای حسن تنگ شده است. زن های روستا هم گفته بودند هر وقت دل تنگ حسن شدی، برایش قرآن بخوان. او هم قرآن می خواند. آن قدر دل تنگ شد و قرآن خواند که حافظ چند جزء کتاب... شد.

مادرم هنوز هم دل تنگ جوانش می شود، اما دیگر آن قدر پیر شده که دم بر نمی آرد و هر چه هست را بین خودش و خدایش قسمت می کند.